



تنهاراه سعادت من

خیلی فکر کردم که بین رشته پزشکی و هنر کدام یکی را انتخاب کنم! از بچگی متوجه استعداد خودم در هنر شده بودم. شاید هم ارثی بود. یکی از خاله‌هایم نقاش ماهر بود اما از یک طرف پدر و مادر هر دو پزشک بودند و تنها آرزویشان این بود که بعد از مرگشان کلینیک را بسپارند دست یکی از بچه‌ها...

دو خواهر بزرگترم خیلی زود شوهر کردند و اهل درس نبودند، اما من هم درسخوان بودم و هم آخرین شانس و امید خانواده...

شب و روز، مادرم توی گوشم می‌خواند که باید جز پزشکی به هیچ رشته‌ای فکر نکنم چون این کلینیک که با کلی تلاش و دردسر به پا کرده بودند احتیاج به وارث داشت. پدرم خوب می‌دانست که امتیاز این کلینیک را فقط می‌تواند به یک پزشک دیگر منتقل کند والا بعد از مرگش باید فروخته شود و به دست دیگری سپرده شود.

این حرفها گوشم را پر کرده بود و از طرف دیگر دلم پر می‌کشید برای نقاشی... این موضوع را آنها هم متوجه شده بودند. برای همین به محض اینکه دست من مداد رنگی می‌دیدند عصبانی می‌شدند و هر کس از نقاشی‌های من تعریف می‌کرد مادرم حرص می‌خورد...

این جدال تا ۱۸ سالگی ادامه پیدا کرد. وقتی دیپلمم را گرفتم و در کنکور پزشکی هم قبول نشدم، سریع به این فکر افتادم که مرا بفرستند خارج برای تحصیل در رشته پزشکی! کار آسانی نبود... من نه از خارج خوشم می‌آمد و نه از رشته پزشکی ولی ناامید کردن پدر و مادرم از همه اینها بدتر و دردناک تر بود. برای همین تن به خواسته آنها دادم...

به کشور او کر این رفته و خیلی سریع درسم را شروع کردم... اوایل از همه چیز بیزار بودم. جایی که پر بود از آثار هنری و قلب من به تپش می‌افتاد وقتی آنها را می‌دیدم، باید کتابهای قطور و خشک پزشکی را جلورویم می‌گرفتم و می‌خواندم... گاهی حس می‌کردم اسپر خودخواهی‌های والدینم شدم... گاهی فکر طغیان به سرم می‌زد.

دانشکده هنر چند قدم آن طرف تر بود! فقط کافی بود می‌رفتم آنجا و ثبت‌نام می‌کردم و پدر و مادرم را توی عمل انجام شده قرار می‌دادم...

دو خواهر بزرگترم که اختلاف سنشان با من زیاد بود، زندگی خودشان را داشتند. زود شوهر کرده بودند، زود بچه‌دار شده بودند و بچه‌هایشان کم کم داشتند بزرگ می‌شدند. این یعنی سعادت! اما من باید به سر نوشت از قبل نوشته شده تن می‌دادم...

زمان می‌گذشت... سال چهارم پزشکی بودم... دیگر به یک دختر بد اخلاق و تندخو تبدیل شده بودم و هیچ کس را نمی‌توانستم دوست داشته باشم، حتی برای تعطیلات هم به ایران بر نمی‌گشتم... خواهرزاده‌هایم تند تند داشتند بزرگ می‌شدند و من از آنها دور بودم. تا اینکه یک روز یکی از خواهرهایم زنگ زد و گفت:

- یاسی دخترم ۱۴ ساله شده... می‌خواهیم او را به یک مدرسه شبانه‌روزی در انگلستان بفرستیمش...

۱۴ ساله!... باورم نمی‌شد. چه سریع بزرگ شده بود. گفتم برای تعطیلات می‌روم انگلیس و او را می‌بینم...

تابستان آن سال وقتی او را دیدم اول نشناختمش... احساس غرور کردم که اینقدر بزرگ شده... وقتی با هم صحبت می‌کردیم متوجه شدم عاشق رشته پزشکی است و می‌خواهد در آینده در این رشته تحصیل کند!

نمی‌توانستم نفرت خودم را به او ابراز کنم ولی بارقه‌ای از امید ته دلم روشن شد. گفتم: - پس می‌توانی وارث آن کلینیک باشی.

اولش جا خورد ولی وقتی برایش تعریف کردم که چقدر از این رشته و این سر نوشت نفرت دارم، با وجود سن کمش خیلی خوب توانست احساس مرا بفهمد.

سالهای بعد رشته پزشکی را با اشتیاق بیشتری ادامه دادم. حس می‌کردم دیگر اجباری در کار نیست. فارغ‌التحصیل که شدم می‌توانم نقاشی را ادامه بدهم. حالا یک نفر در خانواده بود که آن کلینیک را زنده نگه دارد!

زمان می‌گذشت و این بار جور دیگری. به محض تمام شدن درسم به ایران برگشتم... همان سال در کنکور سراسری شرکت کردم و در رشته نقاشی قبول شدم... وقتی رفتم سر کلاس درس همه با تعجب به من نگاه می‌کردند که یک خانم دکتر آمده دانشگاه رشته نقاشی بخواند! حتی خانواده‌ام هم پاک گیج شده بودند و نمی‌توانستند باور کنند. پدر برخلاف تصور من که همیشه مرگ را نزدیک می‌دید و به قول خودش فقط منتظر بود که من پزشک شوم و کلینیک را به من بسپارد و سر به خاک بدهد، عمر طولانی‌تری پیدا کرد... حالا باید منتظر یاسی، خواهرزاده‌ام می‌ماندم...

این بار عمر بیشتری باید از خدا می‌خواست. باز سختکوش و فعال به امورات کلینیک می‌رسید و سعی می‌کرد خودش را روی پا نگه دارد تا یک روز یاسی پزشک شود...

من هم در رشته نقاشی تحصیل می‌کردم و استعدادم روز به روز شکوفاتر می‌شد. به طوری که هر نمایشگاهی که می‌گذاشتم مورد استقبال بیشتری قرار می‌گرفت...

کم کم همه مرا به عنوان یک نقاش متبحر می‌شناختند و پدر و مادرم هم به این باور رسیدند که می‌توانند به چیزی به غیر از پزشکی بودن افتخار کنند...

سالها گذشت. یاسی پزشک شد و مدیریت کلینیک را به عهده گرفت. پدرم ۷۵ سال عمر کرد و سالهای آخر عمرش از این که می‌دیدم نقاش معروفی شده‌ام خوشحال بود و همیشه از من عذرخواهی می‌کرد که عمرم را به خواندن درسهایی که دوست نداشتم تلف کردم. اما من به همه آن سالها به چشم یک تجربه نگاه کردم. تجربه‌ای که هر روز مرا به خودم نزدیک‌تر می‌کرد و به این باور رسیدم که نقاشی تنهاراه سعادت من است.

حالا من زنی ۴۵ ساله هستم. دخترم برخلاف من هیچ علاقه‌ای به هنر ندارد و دلش می‌خواهد تاریخ بخواند... هر وقت می‌خواهم با او صحبت کنم، یاد خودم می‌افتم و سکوت می‌کنم و او را در انتخابهایش آزاد می‌گذارم...



مریم و محمد فرامرز دوست



شبنم نظری لاری



امیرعباس راکبی زاده



امیرمحمد حسینی



الهام حیدری



شیوا شمس